

چشمه‌ای که جان همه را نجات داد



دهانه چشمه، گنجایش بیش از یک نفر را ندارد. ظاهراً، فقط از یک طرف هم می‌شود نزدیکش شد. نفرات جلویی آب می‌خورند و عقب می‌آیند. نفرات پشت سری‌ام، بی‌تابی می‌کنند.

دهانه چشمه، گنجایش بیش از یک نفر را ندارد. ظاهراً، فقط از یک طرف هم می‌شود نزدیکش شد. نفرات جلویی آب می‌خورند و عقب می‌آیند. نفرات پشت سری‌ام، بی‌تابی می‌کنند. ققمه‌ام را در می‌آورم و فرو می‌کنم توی چاله آب. صدای "قلپ" و "قلب" پر شدن آب، گوش‌نواز است.

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت« خبرگزاری فارس، محمدرضا بایرامی یکی از بهترین نویسندگان عرصه دفاع مقدس. قلم شیوا و زیبایی ایشان بسیار دل‌نشین است. کتاب «هفت روز آخر« این نویسنده مربوط به روزهای پایانی جنگ است که برشی از آن را برایتان انتخاب کرده ایم:

هرچه سعی می‌کنم به یاد بیاورم که چه مدتی است که توی این آبراه افتاده‌ایم، نمی‌توانم. احتمالاً، یکبار بی‌هوش شده و دوباره به هوش آمده‌ام. خیلی چیزها به خاطر نمی‌آید. انگار از یک خواب طولانی بیدار شده‌ام. انگار یکدفعه و ناگهانی، در متن حادثه‌ای قرار گرفته‌ام. صدایی به گوش می‌رسد. چیزی - شاید جیرجیرکی - در نزدیکی‌مان می‌خواند. یکهو به یاد می‌آید که این صدای تلفن قورباغه‌ای است و نه صدای جیرجیرک. گوشی را برمی‌دارم. با گشتی‌ها کار دارند. تلفن‌مان با آنها سری است. مرکز چی داد می‌زند: "الو گشتی! سریع بگو جناب سروان "خادم" صحبت کنه."

ستوان خادم، می‌آید روی خط، مرکز چی می‌گوید: "جناب سروان خادم؟"

- بله؟

- صحبت بفرمایید با جناب سروان "قربانی‌نیا"، فرمانده گروهان سه.

معلوم است که اتفاق مهمی پیش آمده، چون مرکزچی مخابرات، معمولاً در این جور وقت‌ها، سلام علیکی می‌کند و احتمالاً احوالپرسی‌ای، اما حالا... صدای ستوان قربانی‌نیا، از آن سویی خط به گوش می‌رسد: "پرویز این بچه‌ها را کی فرستاده بود جلوی؟"

- چطور؟

- الان اینها رفتن روی مین. یکی شون درجا شهید شد. حال دو تا شون هم خرابه.

- اینها رو رکن سه گفته بود که برن جلو معبری رو که جلوی گروهان شما باز کرده بودن، ببندند.

- به هر حال، شهید و مجروح‌ها را فرستادیم عقب.

آمیولانسی از جلو دسته می‌گذرد. مدتی است که طوفان باد شروع شده و هرچه گردو خاک است، با خودش می‌آورد و توی سنگرها می‌ریزد. از توی دسته گشتی، صدای گریه می‌آید. می‌روم سراغشان. "رضایی" که همراه گروه بوده، برگشته است. ترکش کوچکی پشت دستش خورده و رنگ به رو ندارد. می‌خواهد خودش را بزند، بچه‌ها دست و پایش را گرفته‌اند و نمی‌گذارند. وقتی آرامتر می‌شود، می‌گوید: "معبر رو بسته بودیم و داشتیم می‌آمدیم عقب که شانهاش، به سیم تله گرفت. مین، درست جلوی سرش منفجر شد و مغزشو داغون کرد. من پرت شدم توی کانال و نفهمیدم دیگه چی شد. وقتی به هوش آمدم، دیدم از زمین دود بلند می‌شه. جلال رو خودم کشیدم عقب. بقیه رو هم فرمانده گروهان سه عقب کشید.

- کی شهید شده؟

- علی اصغر!

- مجروح‌ها؟

- "حسن ورطوطی" و "جلال عباسیان"!

شاهرک دستم را گاز می‌گیرم. خون. اگر خون بیاید، حتما تشنگی را برطرف می‌کند. انگار که چیزی کشف کرده‌ام. خودم را راحت حس می‌کنم. مثل اینکه بالاخره برای رهایی از این وضع، راه حلی پیدا کرده‌ام. پیش از آنکه متوجه بیهوده بودن این راه‌حل بشوم، چند بار دیگر دستم را گاز می‌گیرم. انگار، کم کم مغزم دارد از کار می‌افتد. تنها، خاطرات گذشته است که هنوز هم، جسته و گریخته، به ذهنم هجوم می‌آورد. چرا چنین است؟ چرا خاطراتم، این چنین مرور می‌شوند؟ چه سری است در اینکار؟ پیش از این، شنیده‌ام که آدم به هنگام مرگ، تمام خاطراتش را مجدداً به ذهن می‌آورد و آنها را مرور می‌کند، پس با این حساب، من نیز در حال مردن هستم؟ به زحمت، رو به آسمان می‌چرخم. خدایا، حال که از مرگ گریزی نیست، زودتر راحتم کن. از این عذاب برهانم. از این، سخت‌تر از مرگ. دوباره، صدایی به گوش می‌رسد: "بلندش ش ی...د. بلند شید..."

صدایی به گوش می‌رسد. صدایی غیر از صدای ما، ناله‌ها خاموش می‌شود. گوش می‌دهم. گوش می‌دهیم. سرها را از زمین بلند می‌کنیم. چیزی دارد نزدیک می‌شود. سیاهی‌ای که شکل می‌گیرد و از شکل می‌افتد. اما چیست؟

- ماشین...! انگار یه ماشینه

ماشین؟ دوباره روی سیاهی دقیق می‌شوم. پس یک ماشین است. ماشینی که با چراغ‌های خاموش، پیش می‌آید. اما چرا با

چراغ‌های خاموش؟ سیاهی، همینطور که نزدیک می‌شود، مرتب تغییر شکل می‌دهد. حالا، در بیست سی متریمان است. خوشحالی‌مان زایدالوصف است. سرهایمان را بالاتر می‌آوریم. بالاخره، هرچه که باشد، باعث امیدواری است. کم کم، صدای پاهایی به گوش می‌رسد. صدای پاهایی که معلوم نیست مال انسان است یا حیوان. پس ماشین، خیالی پیش نبوده است. توده سیاه نزدیک‌تر می‌شود. تعدادی نفر پیاده هستند.

- هی بچه‌ها اینهارو!

بهمان که می‌رسند، در کنارمان به زمین می‌افتند. بدون اینکه حرف بیشتری بزنند و یا از دیدن ما، متعجب بشوند. کیستند؟ کسانی همچون ما؟

- شماها از کدام واحد هستین؟

جواب‌های مختلفی می‌دهند.

- تیپ چهار!

- تیپ یک!

- تیپ چهل سراب!

- گردان هفتصد و هشتاد و پنج!

- آتشبار سوم!

- تیپ چهل و پنج تکاور!

مردی که متعلق به آتشبار سوم است، می‌گوید: "ماشین ما، پای تپه‌های آن طرف، از حرکت ماند، یه کامیون بنز بود. به توپ صد و بیست و دو میلیمتری هم پشتش بود. ما رفتیم بالای تپه‌ها که راهو پیدا کنیم، برگشتیم دیدیم ماشین نیست. رفته بود." می‌خواهم بهش بگویم که پشت کوه سنگی، ماشین‌شان را دیده‌ایم، اما نا ندارم. سرحالی نسبی آنها، برایمان تعجب‌آمیز است. شاید آب داشته باشند.

- شماها آب ندارین؟

- نه، متأسفانه حتی یه قطره هم نداریم.

- به نظر سرحال می‌آیین، گفتم شاید...

- چند ساعت پیش، یه چاه پیدا کردیم. آنجا، تا تونستیم آب خوردیم. ولی حالا، ما هم تشنه هستیم. تو این گرما، آدم دقیقه به دقیقه تشنه‌اش می‌شه.

- آب خوردین؟ خوش به حالتان! ببینم! تا آنجا چقدر راهه؟

- سه ساعت!... شاید هم چهار ساعت!

- کدام طرف بود؟

- سمت موسیان!

- آگه همین راهو بگیریم و بریم، بهش می‌رسیم؟

- نه، نمی‌تونید پیدایش کنید. ما رو هم یه موتوری برد آنجا. یعنی راهو بهمون نشان داد. از بچه‌های عقیدتی بود. رفتیم سرچاه. یه حوضچه داشت. با لباس پریدیم تو آب و هرچی می‌توانستیم، آب خوردیم.

تشنگی، بیشتر از پیش کلافه‌ام می‌کند. انگار یک استخوان در گلویم فرو رفته است. صدای ناله بچه‌های خودمان به گوش می‌رسد. سرچایم جابه‌جا می‌شوم و می‌گویم: "آگه ما به آب رسیده بودیم، هرگز از کنارش تکان نمی‌خوردیم. هرگز!"

شروع می‌کند به حساب کردن: سه ساعت یا چهار ساعت! اگر امید آب باشد، شاید بتوان اینقدر دیگر راه رفت. بله، حتما می‌شود. باید بشود. رو می‌کنم به نزدیک‌ترین کسی که در کنارم به زمین افتاده است. می‌گویم: "به پائین برگردیم سر آن چاه. اینجا، از تشنگی می‌میریم."

جوابم را نمی‌دهد. می‌گوید: "ما آگه راهو بلد بودیم، برمی‌گشتیم."

باز هم چیزی نمی‌گوید. چند بار دیگر، سؤالم را تکرار می‌کنم.

آخر سر می‌گوید: "نمی‌شه باباجان! آنجاها دیگه حالا دست دشمن افتاده."

چشم‌هایم را می‌بندم و توی دلم می‌گویم: "شاید هم هنوز نیافتاده باشه."

دوباره، یکی از بچه‌ها دارد صدایم می‌کند. تازه رسیده‌ها گرم صحبت هستند.

- اینجاها باید یه آبادی باشه. دم غروب، به تراکتور از شیار می‌گذشت. ما برایش دست تکان دادیم. ترسید، در رفت.

صحبت‌هایشان، توجهم را جلب می‌کند. خودم را می‌کشم نزدیکشان.

- ما هم دیدیم. تراکتوره، همینجوری بین تپه‌ها سرگردان بود. گمونم باز هم برگرده.

- این بار آگه برگشت، نباید از دستش بدیم. هرچور شده، باید بگیرمش.

- می‌گیریمش.

- خب، حالا چرا خوابیده این، پاشید بریم.

- صبر کن بابا! بگذار کمی کنار اینها استراحت کنیم.

از صحبت‌هایشان معلوم است که از اول با هم نبوده‌اند و توی راه، به همدیگر برخورده‌اند. با همه‌شان، احساس غریبگی می‌کنم. بین ما و آنها، یک دنیا فاصله است. آنها ما را درک نمی‌کنند. متعلق به دنیای دیگری هستند. دنیایی که در آن، تشنگی کمتری هست.

کاش می‌دانستند که ما الان چقدر احتیاج به آب داریم. کاش می‌دانستند که اگر فرار باشد حتی از آسمان گلوله ببارد، باز هم باید به سوی آب رفت. اگر که بشود. همینطور در فکر هستم که یکی از تازه رسیده‌ها می‌گوید: "ساکت باشین! هیچی نگین!" همه یکهو ساکت می‌شوند. مدتی بعد، همان نفر داد می‌زند: "من به صدایی می‌شنوم. یه صدا می‌آد... گوش کنین!" گوشه‌هایم را تیز می‌کنم. سرم را می‌چسبانم به زمین. نفسم را حبس می‌کنم. گوش می‌دهم. اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. انگار نه انگار. دوباره همان نفر می‌گوید: "دیگه خیلی واضح شده؛ نمی‌شنوید؟"

چند تا از بچه‌های خودشان، حرفش را تایید می‌کنند. لحظات بسیار حساسی است. صدای ناله بچه‌های ما بریده است. همه گوش شده‌اند. يك نفر داد می‌زند: "آره، راست می‌گه. صداست. صدای ماشین! باید همان تراکتور باشه."

چیزهایی بین خودشان می‌گویند، بعد یکی‌شان از بلندی رو به رویمان بالا می‌رود.

- من می‌رم ببینم چه خبره.
- بقیه نیز تکانی به خودشان می‌دهند.
- بچه‌ها آماده باشین! وسائلتونو جمع کنین!
- بغل دستي‌ام، آن را که بالای تپه رفته است، صدا می‌کند: "چه خبره احمدی؟"
- احمدی چیزهایی می‌گوید. صدایش، با صدای تانکی که توی گوشم پیچیده است، درهم می‌آمیزد و چیزی نمی‌فهمم. پای بغل دستي‌ام را می‌کشم. می‌پرسد: "چی می‌گی؟"
- می‌گویم: "احمدی چی می‌گه؟"
- می‌گوید: "داره یه نور می‌بینه. می‌گه که احتمالاً نور یه ماشینه."
- نور؟ نور يك ماشین؟ باورکردنی نیست. و من به هر ماشینی بدبین هستم. اگر هم باشد.
- نمی‌دانم احمدی چه مدت آن بالاست، اما بالا بودنش، کمک بزرگی است برایمان همچون يك دیده‌بان دلسوز، هر چیزی را که می‌بیند، لحظه به لحظه گزارش می‌کند. و من در هر بار، پای بغل دستي‌ام را می‌کشم و از او، جوابی خبر می‌شوم.
- داداش چی می‌گه؟
- می‌گه نور به سمت چپ پیچید. مثل ماشین داره می‌ره سمت غرب.
- حالا چی می‌گه؟
- می‌گه ماشین به طرف راست پیچیده.
- حالا چی؟!
- با اکراره جوابم را می‌دهد. معلوم است که از دستم خسته شده.
- می‌گه دیگه نورو نمی‌بینه.
- "نورو نمی‌بینه!" یعنی چه شده است که دیگه نور را نمی‌بیند؟ شاید ماشین چراغ‌هایش را خاموش کرده باشد. شاید توی يك سرازیری افتاده. شاید هم دور زده و برگشته باشد. و این، بدترین چیزی است که می‌تواند اتفاق افتاده باشد. افسوس! باز داشتیم امیدوار می‌شدیم.
- چشم در اطرافم می‌چرخانم. دور و برم، چند نفر افتاده‌اند. نمی‌دانم کدامشان، بچه‌های خودمان هستند. می‌خواهم صدایشان کنم که باز احمدی چیزی می‌گوید. ول وله‌ای بین بچه‌ها می‌افتد. از عکس‌العمل‌ها، معلوم است که خبر مهمی بوده است. از بغل دستي‌ام می‌پرسم: "چی می‌گه؟"
- جوابم را نمی‌دهد. دوباره و سه باره می‌پرسم. بالاخره مجبور می‌شود به حرف بیاید.
- می‌گه که نور صاف داره می‌آد طرف ما.
- نور به سمت ما می‌آید؟ از جایم بلند می‌شوم. خدایا، یعنی ممکن است که نجات پیدا کنیم؟ جمله آخری دیده‌بان، همه را از جا کنده است. همه روحیه گرفته‌اند. به خصوص ما چهار نفر، خبر، نقش تلقینی غیر منتظره‌ای داشته است. انگار توانا تر شده‌ام. به نظرم می‌رسد که تشنگی‌ام، کمی کاهش پیدا کرده است.
- دیده‌بان از تپه پائین می‌آید و هیجان‌زده می‌گوید: "چندان فاصله‌ای با ما نداره. فقط یکی - دو کیلومتر!"
- همه از جا بلند می‌شویم. امید، معزه می‌کند. جان دوباره‌ای می‌گیریم. اما من هنوز باورم نمی‌شو. رهایی. خدایا یعنی امکان دارد که کسی به دادمان برسد؟ نکند این هم مثل آن بنز، از دستمان در برود؟ نکند بهش نرسیم؟ نکند راهش را عوض کند؟ نکند با دیدن ما فرار کند؟ نکند... دهها سؤال بی‌جواب، توی سرم می‌چرخند. بچه‌ها را گم کرده‌ام. هم بچه‌های خودمان را و هم دیگران، یکهو وحشت می‌گیرم. نکند مرا جا بگذارند؟ نکند دیگر پیدایشان نکنم؟ چشم در اطراف می‌چرخانم. هیچ چیزی دیده نمی‌شود. اصلاً متوجه نشده‌ام که کی، از دیگران جدا افتاده‌ام. تصور اینکه در این بیابان برهوت، تک و تنها بمانم و بمیرم، به پاهایم نیروی تازه‌ای می‌دهد. پا تند می‌کنم و لحظاتی بعد، صدای پاها را می‌شنوم و دلم آرام می‌گیرد. ظاهراً، در بستر خشک يك رودخانه، در حال راه رفتن هستیم. هوا عجیب تاریک است. هیچ چیز را نمی‌بینم. حتی زیرپایم را. وقتی می‌بینم چشم‌ها بدون استفاده مانده‌اند آنها را می‌بندم و سعی می‌کنم در حال راه رفتن، چرت بزنم، اما هی توی چاله چوله‌ها می‌افتم و زمین می‌خورم. خیلی عجیب است! تا به حال، هرچه سعی می‌کردم خوابم ببرد، نمی‌توانستم، ولی حالا می‌بینم که اگر لحظه‌ای غفلت کنم، خوابم خواهد برد. ترس برم می‌دارد. نکند خوابم ببرد و راه را اشتباه بروم و یا از دیگران عقب بیفتم؟ صدای پاها را همچنان می‌شنوم و نمی‌گذارم که زیاد دور بشود. برای اینکه يك وقت خوابم نبرد، به هر زحمتی که هست، چشم‌هایم را هم باز می‌کنم. چیزی نمی‌گذرد که خود را میان جمع می‌یابم. حالا، زمین زیر پایمان که سفید سفید است، دیده می‌شود. باید وارد يك شوره‌زار شده باشیم. به يك چاله می‌رسیم. اطراف چاله را سنگ‌چین کرده‌اند. يك

نفر، نور چراغ قوه‌اش را توی چاله می‌اندازد. می‌روم پائین و خاک کف چاله را چنگ می‌زنم. از آب خبری نیست. ولی حتما یک وقتی، چاله پر از آب بوده است، والا چه دلیلی دارد سنگ‌چین کردنش؟ به یک دو راهی می‌رسیم. دیده‌بان، راه را انتخاب می‌کند. این را از صحبت کردن دیگران می‌فهمم. حالا دیگر زیر پایمان نرم شده و از آن سنگ‌ها خبری نیست. یک پیچ، دو پیچ... به تپه‌ای می‌رسیم. از پشت آن، نوری بالا می‌آید و به سوی آسمان می‌رود. نوری است آسمانی. برای اولین بار می‌بینمش.

- پخش و پلا بشید. آنهایی که اسلحه دارن، اسلحه‌هاشونو آماده کنن. نبایس بگذاریم در بره.

از راه بیرون می‌زنیم و توی علفزار خشکیده‌ای، شروع به دویدن می‌کنیم. همراهان، همه از ما جلو زده‌اند. هرچه می‌کنم از شان عقب نمانم، نمی‌توانم. تعجب‌انگیزتر از همه، جلو افتادن منصور است. منضوری که با آن مکافات، تا اینجا کشیده‌ایمش، نگاهی به خط نور که تا بی‌نهایت آسمان کشیده شده است، می‌اندازم. ثابت است و بی‌حرکت. معلوم می‌شود که ماشین ایستاده است. بچه‌ها خودشان را به سینه تپه می‌رسانند. تپه را دور می‌زنند و از همه طرف، سرازیر می‌شوند آن سو، وقتی از بال‌ها یا قله تپه می‌گذرند، توی نور قرار می‌گیرند و برای اولین بار، می‌توانم هیکل‌هایشان را ببینم. حالا که ماشین ایستاده است و نفرات به آنها رسیده‌اند، دیگر عجله‌ای برای گذشته از تپه ندارم و به آرامی بالا می‌روم. زیر پایم را، علف‌های بلندی پوشانده است. علف‌هایی که بلندی‌شان، تا بالای زانو می‌رسد و راه رفتن را مشکل می‌کند. از آن سوی تپه، سروصدای بچه‌ها به گوش می‌رسد. به قله تپه که می‌رسم، نور تند چشمم را می‌زند. بچه‌ها، اطراف ماشین، در رفت و آمد هستند. چند بار، جسته و گریخته، کلمه "آب" می‌شنوم. با خودم می‌گویم: "لابد اینجاها چشمه‌ای هست و ماشین هم سرچشمه ایستاده بوده تا آب برداره." دستم را جلوی چشمم می‌گیرم و پائین می‌روم. از چشمه، خبری نیست. بچه‌ها، دور یک مرد جمع شده‌اند. مرد، "دشداشه" ی سفیدی پوشیده و "جامانه" ی سفیدی هم به سر دارد. لاغر و قد بلند است. دارد سعی می‌کند بچه‌ها را آرام کند.

"جوش نزنید برادرها! آب زیاد هست. یک کلمن پرا! به همه‌تان می‌دهم."

می‌روم توی صف. بچه‌ها برای آب خوردن، سرو دست می‌شکنند.

- آب زیاد است. بالاخره به هر کدامتان، یک در کلمن می‌رسد.

سرانجام نوبتم می‌شود. مرد عرب، در کلمن را پر از آب می‌کند می‌گیرد به طرفم، آب را می‌گیرم. دست و دلم می‌لرزد. در تمام طول راه، در همه لحظات امید و ناامیدی، تنها کلمه‌ای که ورد زبان ما بوده، همین بوده: آب

بیشتر از آب، به هیچ چیز نیندیشیده‌ایم و هیچ خواسته‌ای جز "آب" نداشته‌ایم. و اینک آب، زلال و پاک. شیرین و گوارا. و این چنین نزدیک. و چه گران بها بوده است و ما نمی‌دانسته‌ایم. چه گنجی بوده است و ما به ارزش آن، آگاه نبوده‌ایم. چه عظمتی داشته است! چه ابهتی داشته است! چقدر ما در غفلت بوده‌ایم! چقدر ما در خسران بوده‌ایم. از این پس، هر جا که آبی ببینیم، به دیده احترام، نگاهش خواهیم کرد و حرمتش را پاس خواهیم داشت. هیچ آبی را، به دیده تحقیر نخواهیم نگریم، هر چند که گل‌آلود و سیاه و یا کثیف و بدبو باشد...

آب کلمن تمام می‌شود. تازه، متوجه ماشین می‌شوم. ماشین، یک تراکتور است. راننده می‌گوید: "شاید دم غروب، مرا دیده باشید که از جلو برمی‌گشتم. من دارم به آنهایی که در راه‌ها افتاده‌اند یا بین تپه‌ها سرگردانند، آب می‌رسانم."

بچه‌ها از شکر می‌کنند. گروه‌بان آتشبار صورتش را می‌بوسد.

- خدا پدر تو بیامرز. ما جان دوباره‌مونو مدیون تو هستیم. به خدا عاقبت به خیری. به خدا اهل بهشتی. بین جان چند نفر و نجات دادی.

راننده با تواضع می‌گوید: "وظیفه من است که به دیگران کمک کنم. همه باید به هم کمک کنیم."

گروه‌بان آتشبار می‌گوید: "تو بزرگترین خوبی رو که می‌شد کرد، در حق من کردی. آگه تا آخر عمر هم دعایت کنیم، باز نمی‌توانیم خوبیت رو تلافی کنیم، ولی خوبی‌ات رو تمام کن و ما رو به جایی برسان."

راننده چیزی نمی‌گوید و به فکر فرو می‌رود. مردد است. گروه‌بان می‌گوید: "راستش، دیگه نمی‌تونیم راه بریم."

راننده سرش را می‌آورد بالا و می‌گوید: "باشد. می‌برمتان سرچشمه. می‌برمتان جایی که هرچه خواستید، آب بخورید."

با خوشحالی، سوار تریلی تراکتور می‌شویم. توی زندگی، هرگز تا این حد خوشحال نبوده‌ام. هرگز اینقدر احساس سبکی نکرده‌ام. حالا زندگی، به یکباره برایم معنای جدیدی پیدا کرده است. به یکباره رنگ گرفته است.

پشتم را تکیه می‌دهم به باربند تریلی. پاهایم به شدت درد می‌کنند. باید تکان بدهمشان، تا خوب بشوند، اما جا نیست. اهمیت ندارد. طاقت خواهیم آورد. بچه‌ها را یکی یکی صدا می‌زنم:

- اسفندیارا!

- ها!

- منصور!

- اینجایم.

- حسن!

جوابی نمی‌آید. بعید می‌دانم که جا مانده باشد. اما پس چرا جواب نمی‌دهد؟ دوباره صدایش می‌کنم.

- بچه‌ها، پس حسن کجاست؟

نمی‌دانند، نگران می‌شوم. یعنی چه بلایی سرش آمده است؟ در همین موقع، تراکتور می‌ایستد. همدیگر را نگاه می‌کنیم.

- چی شده؟ اشکالی پیش آمد؟

ظاهر، جلوی تراکتور خبری شده است. خودم را بالا می‌کشم و نگاه می‌کنم. یک نفر، وسط راه ایستاده و بی‌تابانه، دست تکان می‌دهد.

حسن است. چند نفر، به زحمت بالا می‌کشندش.

- پسر تو داری چکار می‌کنی؟ هیچ معلومه که کجا گذاشتی رفتی؟

خودش هم نمی‌داند که کجا می‌رفته و چرا، از دیگران جدا شده است! ظاهراً گیج شده است و زده به راه. می‌گوید: "افتادم تو چاله. هر چی می‌خواستم بالا بیام، نمی‌توانستم."

تراکتور، سروصدانگان لا به لای تپه‌های شبیه به هم، پیچ و تاب می‌خورد و جلو می‌رود. مرد راننده، باید بارها و بارها از اینجا گذشته باشد که اینگونه بر منطقه مسلط است و بیراهه نمی‌رود. اما به راستی این مرد کیست؟ به یکباره، از کجا پیدایش شد؟ آیا تنها ساکن این بیابان و تپه ماهورهاست؟ آیا اینجاها، ساکنین دیگری هم دارد؟ و اگر دارد، کجا هستند و چه می‌کنند در این بیابان سوزان؟ از کنار یک کاتیوشای مادر می‌گذریم. قبضه را به امان خدا ول کرده‌اند و رفته‌اند. حتماً کامیون خراب شده است. بعد از حدود نیم ساعت، تراکتور می‌ایستد. راننده، توی شیار نور می‌اندازد و می‌گوید: "آن پائین چشمه هست. بروید آب بخورید، اما گل‌آلود نکنید."

از پشت تریلی پائین می‌آئیم. چشم، زیر پایمان است. بعضی از بچه‌ها می‌دوند و بعضی آهسته می‌روند. حضور آب، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده. سرازیر می‌شویم توی شیار، چشمه آن‌ته، توی گودی دیده می‌شود. - یه دفعه آب نخورین‌ها؛ ضرر داره.

هرکدام از ما، این حرف را به دیگری می‌گویید، اما کیست که بتواند جلوی خودش را بگیرد، دهانه چشمه، گنجایش بیش از یک نفر را ندارد. ظاهراً، فقط از یک طرف هم می‌شود نزدیکش شد. نفرات جلویی آب می‌خورند و عقب می‌آیند. نفرات پشت سر، بی‌تابی می‌کنند. قمقمه‌ام را در می‌آورم و فرو می‌کنم توی چاله آب. صدای "قلپ" و "قلب" پر شدن آب، گوشنواز است. از آن سوی چاله، قورباغه‌ای توی آب می‌پرد. پریدنش را نمی‌بینم، فقط از صدایی که ایجاد می‌شود، می‌فهمم که قورباغه‌ای توی آب پریده است. از روی آب، خنکی مطبوعی بلند می‌شود. قمقمه پر می‌شود. دستی به سویم دراز می‌شود. - اینو هم پرکن!

پر می‌کنم و خودم را می‌کشم عقب. یکی دیگر از بچه‌ها، جایم را می‌گیرد. نفری که کنار دستم نشسته، بالا می‌آورد. فواره‌ای از آب، از قمقمه آب را به آرامی، ولی تا انتهایش، می‌خورم و حالم به هم می‌خورد. می‌زنم بیرون. بیراهن سربازیم را می‌اندازم زیرم و روی خاک دراز می‌کشم. چیزی ته دلم چنگ می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم تا حالم به هم نخورد. یکهو، به شدت شروع می‌کنم به عرق ریختن و لرزیدن. دست و پایم رعشه گرفته‌اند. خیس خالی می‌شوم. به شدت، احساس ضعف می‌کنم. ربع ساعتی طول می‌کشد تا حالم خوب بشود. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرده است. بچه‌ها، از آب دل نمی‌کنند. آب می‌خورند و بالا می‌آورند و باز... معده‌هایی که مدت‌ها خالی بوده‌اند، حاضر نیستند به این راحتی‌ها، چیزی قبول کنند. کم‌کم، دور هم جمع می‌شویم. فراغتی است و تأملی بر آنچه که گذشته است. حالا، فکرها خوب کار می‌کند و حرف‌ها، منطقی است. با یاد دوستان و آشناهایمان می‌افتیم. دوستان و آشناهایی که معلوم نیست، چه بلایی سرشان آمده است. زنده‌اند؟ شهید شده‌اند؟ بعضی از بچه‌ها گریه می‌کنند. گریه‌ای آرام و بی‌صدا. در واقع یک تخلیه روحی. برمی‌گردم پای چشمه. منصور هم می‌آید. قمقمه‌هایمان را پر می‌کنیم و می‌نشینیم کنار چشمه. هر از چند گاه، آبی می‌خوریم و حرف می‌زنیم. هنوز، چراغ‌های تراکتور روشن اسن و چند تا از بچه‌ها، با راننده صحبت می‌کنند. یکی از بچه‌هایی که نزدیک ما نشسته، داد می‌زند: "آقای راننده هرچه پول می‌خواهی از ما بگیر و ما رو برسان به آبادی."

راننده، صدایش را نمی‌شنود. می‌گوید: "اینجوری که تو حرف می‌زنی، باعث ناراحتی‌اش می‌شی."
می‌گوید: "پس خودتون باهاش صحبت کنین!"

اسفندیار رو می‌کند به منصور و می‌گوید: "بهره تو باهاش حرف بزنی."

قبول می‌کند. این تنها تخصص منصور است. به قول فرمانده گروهانمان، "خوب مخ می‌زند."

راننده را صدا می‌کنیم. می‌آید پائین و کنار دستمان می‌نشیند. نتیجه صحبت، رضایت‌بخش است. می‌گوید: "باشه برادرها! من حرفی ندارم. ولی حالا باید بروم جلو، زن و بچه‌ام را بیاورم."

نمی‌دانیم زن و بچه‌اش کجا هستند. آیا جلوتر از اینجا، روستایی وجود دارد؟

- پس، امشب دیگه بر نمی‌گردی؟

- از شب دیگر چیزی نمانده. فردا صبح می‌آیم. ساعت هشت و نه.

- باشه. ما منتظرت می‌شیم.

با اطمینان می‌گوید: "منتظر باشید!"

برای مبادا، راه را ازش می‌پرسیم.

- باید بروید طرف غرب. باید بروید "دالپری".

- دالپری؟ دالپری دیگه کجاست؟

- آبادی است. یک آبادی.

- چقدر فاصله دارد.

- نمی‌دانم. شاید هفتاد کیلومتر! شاید هم بیشتر.

- پای پیاده چقدر طول می‌کشه؟

- تقریباً یک روز!

- توي راه، آب هم هست؟

- ها بله، آب هست؛ اگر بتوانيد پيدا كنيد.

برزخي را كه از آن عبور كرده‌ايم، بار ديگر جلوي چشمم زنده مي‌شود. به راننده مي‌گويم: "اگر يه وقت برنامه‌اي پيش آمد و نتونستي بياي، ما تا وسيله مطمئني گير نياريم، از کنار اين چشمه جم نمي‌خوريم."

مي‌گويد: "باشد، همين‌جا منتظر باشيد. خودم مي‌آيم سراغتان. اين بالا هم، يك عشيره هست. مي‌توانيد ازشان نان بگيريد." راننده را بدرقه مي‌كنيم. مي‌رود. برمي‌گرديم پاي چشمه و باز هم آب مي‌خوريم. هرچند كه چندان هم تشنه نيستيم. آب چشمه، شيرين و خنك است و خوردنش، لذت‌بخش. پاي چشمه، جوي باريكي وجوددارد. آب، از حوضچه كه سر ريز مي‌كند، توي جوي راه مي‌افتد و پائين مي‌رود و بعد از ٤٠ متر، مي‌پيچد و توي آبراه خشكيده‌اي مي‌ريزد. جايمان را آن سوي پيچ مي‌اندايم. گروهبان آتشبار هم مي‌آيد و در كنارمان مي‌نشيند. بهش مي‌گويم كه صبح، راننده به سراغمان خواهد آمد. مي‌گويد: "كاش مي‌توانستيم كمی غذا گير بياوريم."

- فكر اينش رو هم كرده‌ايم. اين بالا، يه عشيره هست. هوا كه روشن بشه، مي‌ريم سراغش.

قرار مي‌شود گروهبان آتشبار را هم ببريم و بعد، دراز مي‌كشيم و با آسودگي خاطر، براي ادامه را نقشه مي‌كشيم. آسمان باز است و هوا ديگر سنگين نيست. از پشه‌ها هم انگار خبري نيست.

* چهارشنبه 22 تير ماه 67- چشمه "چم فاضل"

به سروصداي اطراف، از خواب بيدار مي‌شوم. كمی سرجايم مي‌نشينم و بعد، بلند مي‌شوم و خواب آلوده، اطرافم را از نظر مي‌گذرانم. رشته كوه بلندي، به فاصله پانصد متري، در سمت شمال ديده مي‌شود. اين، همان رشته كوهي است كه ما از آن دور، بهش خيره مي‌شديم. شگفتا! هرگز فكر نمي‌كردم خودم را پاي آن بينم. رشته كوه، مثل ديواري، از شرق به غرب كشيده شده است و شيب تندي دارد. مي‌روم پاي چشمه و دست و رويم را مي‌شويم. منصور و اسفنديار و حسن هم بيدار مي‌شوند و مي‌آيند. از گروهبان آتشبار، خبري نيست. چند نفر از بچه‌هايي كه ديشب ديده‌ايم، در حال آب خوردن هستند. به چهره‌هايشان خيره مي‌شوم و سعي مي‌كنم از روي صداهايشان، به جا بياورمشان. ظاهراً مي‌خواهند حركت كنند. دارند آماده راه مي‌شوند. يكي كفش پاره شده‌اش را تعمير مي‌كند. يكي بند پوتين‌هايش را سف مي‌كند. يكي لباسهايش را مي‌پوشد. يكي پارچه‌اي را به پاهاي تاول زده‌اش مي‌بندد، تا كمتر اذيت بشود. دو نفر هم دارند دبه‌اي را، از آب چشمه پر مي‌كنند. معلوم نيست دبه را از كجا پيدا كرده‌اند.

- دارين راه مي‌افتين؟

- آره ديگه! نمي‌شه كه همين جا ماند.

خودم را مي‌كشم کنار دست بچه‌هاي خودمان.

- خب، مي‌گيد ما چكار بكنيم؟

- منكه اگر حتي بميرم، باز هم از کنار اين چشمه تكان نمي‌خورم.

- اينها دارن اشتباه مي‌كنن. توي راه تلف مي‌شن.

- تقصير ندارن. اگه اندازه ما تشنگي كشيده بودن...

گروه، بدون سروصدا و آرام راه مي‌افتد. به ترتيب و پشت سر هم راه مي‌روند. حالي، مثل آن وقتي كه در بنه بوديم و بچه‌ها ازمان جدا شدند، بهم دست مي‌دهد. کنار چشمه مي‌ايستيم و تا آنجايي كه ديده مي‌شوند، نگاهشان مي‌كنم. خيلي كند راه مي‌روند و آب كمی به همراه دارند. اي، دو نكته‌اي است كه در همان نگاه اول، به چشم مي‌زند. دو شب و يك روز است كه چيزي نخورده‌ايم. شكم ها به قار و قور افتاده است. اسفنديار مي‌گويد: "بلند شيد در فكر غذا باشيم."

- چكار كنيم؟

- كجا هست؟

- همين‌جا، بالا سرمون. اگه بلندشي، مي‌بينی.

بلند مي‌شويم و از محوطه چشمه بالا مي‌آيم. بالاتر از راه، روي يك تکه زمين هموار، چند سياه چادر ديده مي‌شود. راه مي‌افتيم طرفشان. از همين‌جا، همه چيز پيدااست. جلوي يكي از چادرها، چند نفر نشسته‌اند. كمی آن طرف تر، دو زن سياهپوش، مشغول كار هستند و نوجواني به گوسفندها رسيدگي مي‌كند. دور گله گوسفندها، يك پرچين كشيده‌اند. کنار پرچين، چند كودك مشغول بازي هستند. كم كم، به سياه چادرها كه نزديك مي‌شويم، سرهايمان پايين مي‌افتد و قدمهايمان كند مي‌شود. انگار، هر كدام منتظریم كه ديگري پيشقدم بشود. از کنار چشمه كه راه مي‌افتاديم، مصمم بوديم و با اطمينان راه افتاديم. ما گرسنه بوديم و احتياج به نان داشتيم و اينجا بيابان بود و نان نبود و ما مي‌رفتيم كه آن را از عشيره بگيريم. هيچ چيز غير عادي‌اي، در اين مطلب به چشم نمي‌خورد. اما حالا، همه جرأت خود را باخته‌ايم. كاري كه آن همه طبيعي به نظر مي‌رسيد، اکنون زير سؤال رفته است: "برويم آنجا بگويم چندمن است؟"

اسفنديار پرخاش مي‌كند: "چرا اين پا و آن پا مي‌كنين؟ اينجا ديگه جاي تعارف و اين حرفها نيست دادا. سريع‌تر بيايين!"

از شيب راه بالا مي‌كشيم. به رويمان رو مي‌بنديم و نزديك عشيره مي‌شويم. روي گليمي كه جلوي چادر انداخته‌اند، گروهبان آتشبار نشسته است. دارد چاي مي‌خورد. جلويش سيني‌اي ديده مي‌شود و اثرات نان و گوجه بر آن. دو مرد سياه سوخته - يكي جوان و ديگري ميان سال -، در كنارش نشسته‌اند. گروهبان گرم صحبت است. و آنچنان خودماني كه به شك مي‌افتيم: "نكند با هم فاميل

درآمده باشند؟ "

آن طرف تر از مردها، زنها دارند چیزی را تعمیر می‌کنند. دورتر، دخترکی شیر می‌دوشد و پسر نوجوان خانواده، با موتور سیکلتش ور می‌رود. ظاهراً می‌خواهد جایی برود. کودک برهنه‌ای، با تعجب نگاهمان می‌کند. سلام می‌کنیم و برای شروع، راه را می‌پرسیم. مرد جوان می‌گوید: "تنها یک راه هست، آن هم به دالپری می‌رود. شماها باید بروید آنجا. "

برایمان چای می‌آورند. همانطور که حرف می‌زنیم، نفری یکی دو استکان چای می‌خوریم و گیج می‌شویم. یواشکی به منصور می‌گوییم: "بهتره بزنیم به چاک! انگار نان ندارند. "

برای حسن چای می‌ریزد و جوابم را نمی‌دهد. کمی بعد، متوجه می‌شویم که یکی از زنان سیاهپوش، اجاق روشن کرده و دارد آرد خمیر می‌کند. تازه می‌فهمیم که از همان اول، به فرمان بوده‌اند. منصور می‌گوید: "بگیر بشین! بنده خدا داره آرد خمیر می‌کنه. "

- انگار، حسابی به دردسرشان انداختیم.

- هی بچه‌ها آنجا رو!

برمی‌گردیم طرف تپه‌ها. دو نفر، در حال پایین آمدن از تپه‌ای هستند. هر دو، لباس شخصی به تن دارند. یکی شان مرد لاغری است که چفیه به سر بسته و شلوار کردی پوشید. ریش بلندی دارد و چوبی در یک دست و دبه سفیدی، در دست دیگر. دیگری، جوانی است نوپا و احتمالاً پسر او. باید از اهالی همین حدودها باشند، اما وقتی می‌رسند و صحبت می‌کنند، تازه متوجه می‌شویم که نظامی هستند. یکی‌شان گروهبان کادر است و دیگری سرباز. به نظر، سرحال و توانا می‌آیند. برای رفتن، خیلی عجله دارند. راه را می‌پرسند. آب می‌گیرند و به سرعت راه می‌افتند. گردبادی، گردو خاک را لوله می‌کند و از آن سوی تپه، با خودش می‌آورد. باد گرم، صورت‌م را می‌سوزاند. مرد عرب چیزهایی می‌گوید، اما هیچ کدام را درست و حسابی نمی‌فهمم.

صدایی به گوش می‌رسد. برمی‌گردم. یک نیسان آبی‌رنگ، در پیچ تپه دیده می‌شود. بلند می‌شویم و با تعجب، زل می‌زنیم بهش. نیسان می‌رسد و می‌ایستد. دو نفر که لباس کردی پوشیده‌اند، داخل ماشین هستند. سلام و علیکی رد و بدل می‌شود و بعد، به زبان محلی، چیزهایی از مردهای عشیره می‌پرسند و برمی‌گردند طرف ماشین‌شان. ازشان می‌خواهیم که ما را هم همراه خودشان ببرند. می‌گویند که نمی‌توانند. می‌پرسم: "چرا؟ "

آنکه هنوز سوار ماشین نشده، می‌گوید: "ما خودمان نظامی هستیم. داریم دنبال گله گوسفندهایمان می‌گردیم. به گله بزرگ داشتیم که در این حوالی پراکنده شده، داریم جمع‌شان می‌کنیم. "

- پس به طرف آبادی نمی‌رید؟

- نه، داریم همین‌جاها پرسه می‌زنیم.

با خودم می‌گویم، اینها دیگر چه جور نظامی‌ای هستند که گله گوسفند داشته‌اند و دنبال آن می‌گردند؟ می‌خواهم ازشان بپرسم که چرا لباس فرم نپوشیده‌اند، اما در همین موقع، نگاهم به نوشته روی در ماشین می‌افتد: "سازمان اتکا "

می‌نشینیم. بوی نان، در فضا پیچیده است. زن سیاهپوش، برایمان نان می‌آورد. نان ساجی داغ و گرد. مرد میانه سال هم، مقداری گوجه خرد شده و نمک می‌آورد. شروع می‌کنیم به غذا خوردن. کودک خردسال دیگری که پای تیرک چادر ایستاده، انگشت به دهان، نگاهمان می‌کند. نگاهش روشن و آسمانی است. با خودم می‌گویم: "خوش به حالت که از غمت هفت دنیا آزادی! "

نان‌ها را می‌خوریم، بی‌باقی. حالا حسابی سرحال آمده‌ایم. چند دقیقه‌ای دیگر می‌نشینیم و بعد، بلند می‌شویم. با مردها دست می‌دهیم و ازشان تشکر می‌کنیم و بعد، دوباره راه می‌افتیم به طرف چشمه. باید منتظر تراکتور شد. از چمنزار خشکیده‌ای سرازیر می‌شویم پایین.